

ملاقات - شیراز پلاک ۱۰۰

خیلی دلم برایشان تنگ شده ، سه جوان بهایی را می گویم: "ساسان تقوا"،
"رها ثابت" و "هاله روحی" .

می خواهم به دیدارشان بروم. برای این کار باید به شیراز رفت. اگر شما هم دوست دارید می توانید با من بیایید؛ کمی تمرکز قوای درونی می خواهد، اول دعا می خوانیم و در حالت تمرکز شیراز را می بینیم، شهری که بنایش بواسطه ی خوابی روحانی انجام پذیرفته، تا روزی این لیاقت را بیابد که مردی بزرگ حرکتی جهان آرا را از آن خطّه روحانی آغاز نماید.

با هم از خیابان های شیراز می گذریم تا به بازداشتگاه اطلاعات (پلاک ۱۰۰) می رسیم، محلی که این سه جوان درون آن زندانی هستند. آرام داخل می شویم، از راهروی تنگی با دیوارهای سیمانی بلند عبور می کنیم، سکوت همه جا را فرا گرفته، آرام آرام به پیش می رویم، بعد از چند محوطه ی سرپوشیده به دری آهنی می رسیم. آهسته و آرام در را باز می کنیم، فضای ال مانند کوچکی است، اطراف را نگاه می کنم، من که پنجره ای نمی بینم، شما چطور؟ سراسر، دیوار است و نوری نمی تواند به داخل بتابد، هوای اینجا سنگین است و اکسیژن کافی ندارد که استنشاق کنیم. عجب زندانی است! بر روی سقف یک لامپ مهتابی دائماً

روشن است، کف سلول، سیمانی است و حتی موکتی کهنه هم آن را نپوشانده. فقط چند پتوی سربازی برای زیرانداز و روانداز، به چشم می خورد. همینطور یک تلویزیون قدیمی که گویا مدتی است در اطاق نصب شده، و چند کتاب و مجله و مقدار کمی وسایل شخصی هم در گوشه ی دیگر اطاق به قرار دارد.

آن دو دختر فرشته خصال، "هاله" و "رها" که این همه سختی، جسمشان را نحیف و رنجور ساخته، ۱۸ ماه است در اینجا نگه می دارند! هر ۲۴ ساعت فقط حدود ۱۵ دقیقه می توانند به حیاط خلوت کوچکی برای هواخوری بیایند که وقت آن را نیز زندانبان تعیین می کند.

با وجود همه ی این محدودیت ها، آنجا حال و هوای دیگری دارد، مسرورند و با هم در حال گفتگو هستند. صدای پای آرامی به گوش می رسد، صدای باز شدن در را ما هم می شنویم. دختران را ببینید سکوت اختیار کرده اند و گویا "رها" کاغذ و قلمی در دست دارد. مأمور مرد را می بینیم که در را باز کرده و منتظر چیزی است. دختران لیستی از آنچه احتیاج دارند به مأمور تحویل می دهند، (چون این شبه زندان فروشگاه هم ندارد!) و کلامی ردّ و بدل نمی شود. شما چیزی می شنوید؟! درست است شما هم کلامی را بین آن دو دختر و مأمور نمی شنوید. اگر از آن دو بپرسید، جواب می دهند: « به ما گفته اند که حقّ حرف زدن با مأمور مرد را نداریم، مأمور زن هم در این زندان نیست.»

حق دارید متأثر شوید! کسانی که عاشقانه برای خدمت به هموطنانِ محروم خود قیام کرده اند را در محلی نگه داشته اند شبیه به زندان های قرون وسطی !

بیایید برای استقامتشان دعا کنیم و از خداوند متعال بخواهیم که این شرایط سخت تا حد امکان برطرف گردد، می توانیم فردی یا جمعی دعا بخوانیم؛ برای این دو زندانی و همه ی جوانان و زنان و مردانی که اینگونه در زندان های ایران به سر می برند، و بار ظلم و بیداد را بیش از ما بر دوش خود احساس می کنند. بیایید دست به درگاه الهی بلند کنیم و بدون در نظر گرفتن دین، مذهب، طرز تفکر، قومیت و زبانِ ایشان، برایشان دعا کنیم و آرزوی آزادی و عزت نماییم.

دوستان وقت رفتن است هر چه می خواهید حضوری به این دو جوان بگویید. «هاله! رها! خیلی دوستتان دارم و به وجود شما به عنوان یک هم نوع یک هم وطن و یک بهایی افتخار می کنم. امروز شما الگوی استقامت و پایداری، و نماینده شایسته ای برای جوانان ایرانی هستید.»

آرام آرام به سمت در خروجی می رویم و آخرین نظر را به اتاقِ آن دو جوان و دیوارهای دور تا دور آن می اندازیم. حتماً شما هم با من هم نظر هستید که این زندان مخوف با آن دیوارهای بتنی هم نتوانسته ما و آنها را از هم دور کند.

در آهنی را آهسته باز می کنیم و وارد راهرو می شویم و به سمت درِ دیگری می رویم، آنجایی که آن عاشق پرشور و مطیعِ مولای خود، ساسان، یگه و تنها در

آن، زندانی است، کمی آرام در را باز می کنیم، به فضای مشابه ای بر می خوریم و مرد جوانی را می بینیم که متبسم و خوشحال از تسلیم به رضای الهی، گوشه ای به راز و نیاز مشغول است.

کمی فکر کنید که ۱۸ ماه تنهایی را چرا تحمل کرده؟! چه چیزی به او این نیرو را داده که اینطور سرحال و مسرور باشد؟! گوش جان به دعای او می سپارم، ندای «سُبْحَانَكَ يَا هُوَ يَا مَنْ هُوَ هُوَ يَا مَنْ لَيْسَ أَحَدٌ إِلَّا هُوَ» فضای سلول را پر کرده، دیوارهای زندان هم نمی توانند مانع ابراز عشق او به معبودش، خداوند یکتا، شوند.

می شنویم که خیلی ها بیرون از زندان همراه با او در حال دعا هستند. گویا او نیز دعای آنها را می شنود و در حالت توجه حتی آنها را می بیند، (همانطور که من و دوستانم هنگامی که در زندان بودیم بارها شما را دیده و انرژی گرفته بودیم). ساسان جان! دوست خوب من! دیگر باید برویم.

باشد که هر چه زودتر شاهد آزادی همه ی زندانیان بی گناه ایران باشیم.

«ای مرغ گرفتار! آن روزهای یون، بانی و بینی که به عالم قفسی نیست»

* یک رهگذر *